

A decorative border featuring stylized flowers and foliage in a light gray tone, framing the top and left sides of the page.

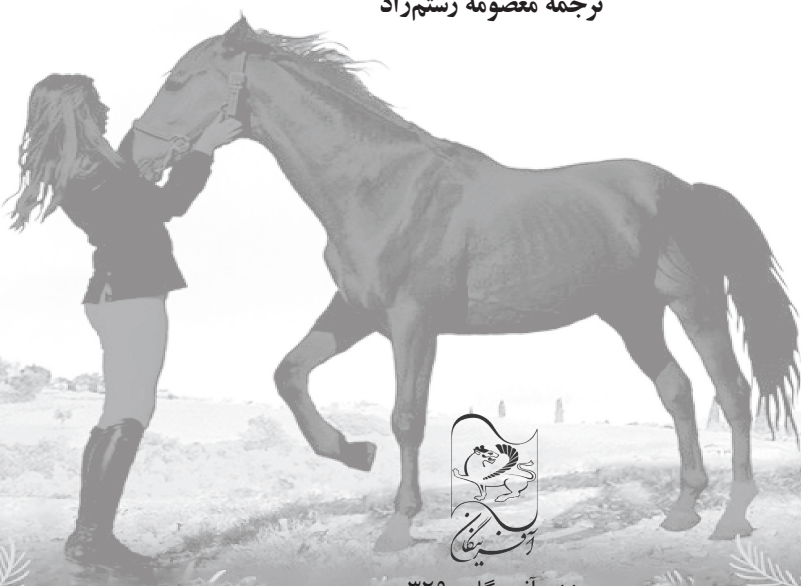
دختري كه سوار باد شد



-
- سرشناسه: گرگ، استیسی
Gregg, Stacy
عنوان و نام پدیدآور: دختری که سوار باد شد/استیسی گرگ؛ ترجمه معصومه رستمزاد.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۴۵-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Girl Who Rode the Wind
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) – قرن ۲۰ م.
Children's stories, English -- 20th century
شناسه افزوده: رستمزاد، معصومه، ۱۳۵۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۴۴۳۹۰
-

دختری که سوار باد شد

استیسی گرگ
ترجمهٔ معصومه رستم‌زاد



نشر آفرینگان: ۳۲۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Girl Who Rode the Wind

Stacy Gregg

Harper Collins, 2015



نشر آفرینگان

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

استیسی گرگ

دختری که سوار باد شد

ترجمه معصومه رستم‌زاد

چاپخانه سروش

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۴۵-۵

ISBN: 978-600-391-345-5

www.afarinegan.qoqnoos.ir



برای هیلدا، زن جوان سوارکار.
آرزو می‌کنم آینده‌ای پرشور، پرماجرا و
اسب‌های بی‌نظیر داشته باشی...



فهرست

۱. محلهٔ وُلف ۹
۲. دعوا ۲۱
۳. شرطبندی ۴۱
۴. ویلا ۵۵
۵. بی‌کله ۶۹
۶. کارلوی فانتینو ۸۱
۷. قلعهٔ چهاربرج ۹۱
۸. پیراهن‌سیاهان ۱۰۹
۹. من، رومئو و ژولیت ۱۲۱
۱۰. در دل جنگل ۱۳۹
۱۱. خاک درپایازا ۱۵۱
۱۲. افشای راز ۱۶۱
۱۳. مسابقهٔ انتخابی شبانه ۱۷۳
۱۴. عشق و جنگ ۱۸۹
۱۵. رام‌کنندهٔ طوفان ۲۰۵
۱۶. نیمه‌شب در والروتزی ۲۱۷

۱۷. مراسم دعای خیر..... ۲۲۵
۱۸. پالیو..... ۲۳۷
۱۹. تِمِستَا..... ۲۴۷
- دختری که سوار باد شد، داستان واقعی پالیو..... ۲۶۱



۱

محلهٔ وُلف

حوالی نیمه‌شب بود، از خیابان‌های شیدار و سنگفرش پیچیدم توی خیابان والروتزی. خودم بودم و سایه‌ام، سایه‌ای سیاه که زیر نور ماه همراهی‌ام می‌کرد. روبه‌روی صومعه، ساختمان مرکزی محلهٔ وُلف، سرم را بالا گرفتم، به برج ناقوس نگریستم و حس کردم توی دلم چنگ می‌زنند. به سمت درِ صومعه رفتم، در زدم، چهار تقه پشت هم و بعد چهار تقهٔ دیگر. آن وقت منتظر ماندم، نفسم به شماره افتاده بود. می‌خواستم دوباره در بزنم که صدای پا شنیدم. بعد صدای جیر جیر لولا‌های قدیمی آمد و درِ بزرگ که از چوب بلوط بود باز شد. دربان، مردی لاغراندام و زردپوست با شانه‌هایی خمیده بر اثر پیری، سرش را بیرون آورد. محتاط نگاهم کرد.

«سلام سینیور...» لهجه‌ام کار دستم داد. فرصت نکردم بیش از این حرف بزنم.

دربان بی‌اعتنا غرغر کرد: «توریست نه، آمریکانو! شبِ قبل از پالو نه.»

۱. signor: به زبان ایتالیایی یعنی آقا. (تمام پانوشته‌ها از مترجم است.)

داشت در را می بست و من ناچار شدم با دستم در را فشار دهم تا توی صورتم بسته نشود.

تأکید کردم: «من توریست نیستم! لولا هستم. لولا کمپئون.»
توقع داشتم اسمم معنای خاصی برایش داشته باشد، اما هیچ نشانه‌ای از این که مرا شناخته باشد در صورتِ سرد و بی احساسش دیده نمی شد.

«برو دنبال کاپیتانو،^۱ بهش بگو من این جا هستم.»
دربان از جایش جُم نخورد. «کاپیتانو جلسه دارد. خیلی مهم است. نباید مزاحمشان شد.» بعد در را فشار داد و بسته شدن آن را توی صورتم حس کردم.
«نه! لطفاً در را ...»
«دراگو!»

صدایی پشت سر دربان در راهروی تاریک پیچید.
صدا گفت: «دراگو، عقلت را به کار بینداز، این دختر را نمی شناسی؟ او فانتینو^۲ است. بگذار بیاید تو.»

دربان درنگ کرد، از حالت چهره اش معلوم بود شگفت زده نشده است که مثلاً بگوید، نه بابا، شوخی می کنی؟ این بچه دوازده ساله فانتینو است؟ بعد کاری را که کاپیتانو به او گفته بود با اکراه انجام داد، در را رها کرد و من در را هُل دادم تا آن قدری باز بشود که بتوانم از کنار دربان وارد شوم.

راهرو با نور چراغ های گردسوز روشن شده بود و نقاشی های غبارآلود روی دیوارهای پوشیده با دیوارپوش های چوبی، در روشنایی چراغ های گردسوز، می درخشیدند. در این نیمه روشن غم آلود، مردی با چشم ها و موهای مشکی

۱. Capitano: به زبان ایتالیایی یعنی رئیس.

۲. fantino: به زبان ایتالیایی یعنی سوارکار حرفه ای.

پریشت و ریش مرتب شده وسط اتاق ایستاده بود. ردای سیاه و سفیدی مزین به پارچه نارنجی براقی به تن داشت که تا زمین می رسید.

گفتم: «سلام کاپیتانو.»

کاپیتانو جواب داد: «عصر بخیر لولا. امشب منتظرت نبودیم. اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «خوابم نمی برد. دلواپس نیکو بودم.»

کاپیتانو که اصلاً قدردان به نظر نمی آمد گفت: «ممنونم که دلواپسی، اما

خیالت راحت نیکو خوب و سلامت است.»

گفتم: «باید ببینمش. تا مطمئن نشوم حالش خوب است از این جانمی روم.»

کاپیتانو جواب داد: «حرفش را هم زن لولا. امشب هیچ کس حق ندارد

نیکو را ببیند، حتی تو.»

بعد بازویم را گرفت و تا در ورودی همراهی ام کرد. «برو خانه، کمی

بخواب...»

کوتاه نیامدم، محکم آرنجم را کشیدم تا خودم را آزاد کنم. دربان که سر

پستش کنار در ایستاده بود حرکت من را دید و دست به شمشیر شد. کاپیتانو

دستش را بلند و او را آرام کرد.

«لولا، من وقت این کارها را ندارم.» کاپیتانو از بالای شانه اش به تاریکی

راهرو خیره شد. صدای خفه مردها را که یکنفس به زبان ایتالیایی حرف

می زدند از انتهای راهرو می شنیدم.

گفت: «از محله های رقیب آمده اند این جا. داریم برای مسابقه فردا

برنامه ریزی می کنیم. لطفاً برو.»

کاپیتانو دوباره سعی کرد به سمت در راهنمایی ام کند. می دانستم کاسه

صبرش لبریز شده، اما کوتاه نیامدم.

«کاپیتانو، لطفاً بگذار نیکو را ببینم. این همه راه آمده‌ام...»
 منظوم از این همه راه از ویلا تا آن جا بود، منتها کاپیتانو فکر کرد منظوم چیز دیگری است.

«بله، حق داری. لولا، سفرت مثل معجزه است.» بعد دست‌هایش را با احساس تکان داد و گفت: «از نیویورک تا ایتالیا، برگشتی خانه پیش ما، پیش مردم. فردا هم در پالِیو^۱، بزرگ‌ترین مسابقهٔ سوارکاری دنیا، شرکت می‌کنی. در مسابقهٔ پالِیو، برای سربلندی لوپا و محلهٔ وُلَف. همه چیز به تو بستگی دارد لولا.» مکالمه در آن اتاق انتهای راهرو تبدیل شده بود به مسابقهٔ دادزنی. کاپیتانو پریشان بود و دل توی دلش نبود برگردد به جلسه.

ناغافل گفت: «باشد لولا. می‌گذارم نیکو را ببینی. فقط این کار خلاف قوانین محله است و باید بین خودمان بماند. قبول؟»
 سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم.

«پس بجنب، دنبالم بیا.»

دنبال کاپیتانو راه افتادم به سمت انتهای تالار و از میان یکی از بی‌شمار درگاهی که به راهروی اصلی متصل می‌شد عبور کردیم.
 اتاقی که واردش شدیم سقف بلند گنبدی داشت و ردیفی از کمدهای شیشه‌ای کنار دیوارهای اتاق قرار داشتند. توی کمدهای شیشه‌ای مانکن‌های بی‌سر در لباس‌های نمایش رومبو و ژولیت با شمشیر و پرچم صف کشیده و زره‌هایی پشتشان تکیه داده شده بودند. مثل موزه — با این تفاوت که فردا در همهٔ این کمدهای شیشه‌ای باز می‌شد و موزه جان می‌گرفت.

1. Palio

کاپیتانو می‌خواست بی‌توجه به کمدها به راهم ادامه بدهم و گفت: «بجنب، لولا!»

به مسیرمان در هزارتوی پیچ‌درپیچ اتاق‌های مخفی و راهروها ادامه دادیم، اگر به خودم بود حتماً آن‌جا گم می‌شدم. کاپیتانو پیچ‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشت و من هم دنبالش می‌رفتم تا بالاخره رسیدیم به راهروی باریکی که به دری آهنی منتهی می‌شد. سر گرگی دقیقاً اندازه سر گرگی معمولی روی در بود، ساخته‌شده از آهن مذاب با چشم‌هایی از سنگ خاکستری. پشت سر گرگ دو شمشیر به صورت ضربدری قرار داشتند. عجب چشم‌هایی! انگار با نگاه خیره‌شان به مبارزه دعوت می‌کردند. گویی گرگ آهنین جان داشت. پوزه‌اش برجسته بود، فک‌هایش باز، و دندان‌هایش از میان آرواره‌های بازش خودنمایی می‌کردند. با این اوصاف تعجب نمی‌کردم اگر از روی در می‌پرید، خرناس می‌کشید و گازم می‌گرفت.

کنارم کاپیتانو زیرلب چیزهایی می‌گفت، کلمات عجیبی که به گوشم آشنا نبود، وردی به زبان ایتالیایی، احتمالاً آیینی قدیمی. همان‌طور که ورد می‌خواند دست‌هایش را بلند کرد و کف دست‌ها را به سمت سر گرگ برد، آن‌وقت هر دو دستش را روی دسته شمشیرها گذاشت و محکم کشیدشان پایین. شمشیرها مثل اهرم صورت گرگ را از وسط نصف کردند و در باز شد تا آنچه آن سوی آن بود هویدا شود؛ پله‌های سنگی مارپیچی که در تاریکی فرومی‌رفتند.

ایستادم، خیال کردم کاپیتانو دوباره راه می‌افتد، اما او خودش را از لبه پلکان عقب کشید و به من راه داد از جلویش بگذرم.

«از این‌جا به بعد خودت باید بروی. من باید برگردم به جلسه‌ام.»

بعد رفت و من را بالای پله‌ها رها کرد.

قلبم تند می‌زد، با دقت به پلکان تاریک زیر پایم نگاه کردم. چاره‌ای نداشتم. نیکو آن پایین بود و این فکر که در آن مکان عجیب ترسیده و تنه‌است آزارم می‌داد. دست‌هایم را دراز کردم تا جهمتم را پیدا کنم و نوک انگشت‌هایم دیوار سنگی سرد را لمس کردند، بعد قدم اول را برداشتم و در تاریکی فرو رفتم. با احتیاط و قدم‌های کوچک پله‌پله رفتم پایین. رسیدم به انتهای پلکان. آن‌جا کورمال کورمال راه افتادم و دستگیره آهنی و سرد در را گرفتم. دستگیره را محکم چسبیدم و آن‌قدر فشار دادم تا در با ناله باز و راهروی باریک سنگی‌ای روبه‌رویم ظاهر شد. راهرو با نور چند مشعل روشن شده بود. زیر اتاق‌های محله قرار داشتم. کمی جلوتر، یک در دیدم. میان در یک پنجره کوچک بود با میله‌های بزرگ آهنی، مثل زندان.

«سلام؟» صدایم توی راهرو پیچید و در جواب صدای خرناس شنیدم —
کوبش بی‌قرار سُم‌ها بر علوفه نرم.
«نیکو؟»

خودش بود! جوابم را داد. منتها نه با شیئه پرشور همیشگی‌اش، با شیئه‌ای آشفته و بلند.

«نیکو! چیزی نیست!» به سمت در دویدم و سعی کردم قفل را باز کنم.
«من این جام ... آه!»

قفل گیر کرده بود. با فلز زنگ‌زده زور آزمایی کردم تا بازش کنم، اما نشد. آن طرف میله‌ها نیکو کلافه عقب و جلو می‌رفت و با خشم سرش را تکان می‌داد. «الآن می‌آیم نیکو. چیزی نیست.»

بالاخره قفل را آن‌قدر فشار دادم تا باز شد. در را باز کردم، به طرفش دویدم،

دست‌هایم را دور گردن طلایی‌اش انداختم و صورتم را در انبوه یال‌های زبر و کتانی‌رنگش فرو کردم.

زیر لب گفتم: «دیدی آمدم، خیال کرده‌ای می‌گذارم این‌جا تنها بمانی، ها؟ نیکو، هر اتفاقی بیفتد تنهایت نمی‌گذارم.»

نیکو همچنین به‌م‌لم داد که دلم ریش شد، پوزه‌اش را به‌م مالید، خِس خِس و خُر خُر کرد، صدا‌های عجیبی که تا آن موقع از او نشنیده بودم، انگار با من حرف می‌زد و می‌گفت: «چرا این‌قدر دیر آمده‌ای؟ نمی‌دانی چقدر تنها بودم!» زیر لب گفتم: «ببخشید، تا خبردار شدم خودم را رساندم. حالا دیگر این‌جا پیشت هستم و همه‌چیز درست می‌شود.»

می‌دانستم از این‌که توی این‌آخور در زیرزمین گیر افتاده وحشت کرده. هیچ‌وقت این‌طور تنها نبود. او در مزرعۀ سینیور فراتلی میان اسب‌های دیگر توی دشت بزرگ شده بود. حتی شب‌ها هم وقتی نیکو را به اتاقکش در اصطبل می‌بردند، صدای شیهه و خُر خُر اسب‌های دیگر همراهی‌اش می‌کردند. حالا او را با بی‌رحمی تمام آورده بودند توی یک سلول انفرادی تنگ و کوچکِ سنگی، گویی مجازاتش می‌کردند. هرچند در واقع قصدشان اجرای نوعی مراسم مذهبی بود؛ مرحلۀ پایانی قبل از رسیدن به قلۀ افتخار.

افتخار مخصوص خدایان است نه اسب‌ها. اما نیکو خبر نداشت او بخشی از آیینی کهن است و تحقق امیدها و آرزوهای کُل محلۀ فردا بر پشت او می‌تازد. فقط می‌دانست فردا یک نفر که من باشم بر پشت او قدم در عرصۀ مسابقه می‌گذارد. قرار بود نیکو تنها برای من بتازد و بتازد تا پاهایش از خستگی خم شوند و قلبش از تپش در سینه‌اش منفجر شود. او شجاعتِ قهرمان‌ها را داشت، او اسب من بود، اسبی که از همان لحظۀ اول دیدار شناختمش.

به چشم‌های قهوه‌ای و خیس و مشتاقش نگاهی انداختم و فهمیدم خودش است، همان اسب خاص.

نوناً^۱ لورتایم همیشه می‌گفت: «اسبِ برنده برقى در چشم‌هایش دارد. ته‌تغاری من، اگر خوب نگاه کنی آن برق را می‌بینی. اسب‌های خوب در آرزوی ثابت کردن خودشان از درون می‌سوزند.»

قبل از این‌که اسبی قدم در میدان مسابقه بگذارد نونای من در چشم‌هایش نگاه می‌کرد و بلادرنگ تشخیص می‌داد او اسبِ برنده است یا نه. وقتی بچه بودم، روز مسابقه من را می‌برد به آکوناداکت^۲ و ساعت‌ها با هم در بُزدکیج^۳ می‌ماندیم. من روی پایش می‌نشستم. اسب‌ها جلومان رژه می‌رفتند و ما برنده‌ها را انتخاب می‌کردیم.

می‌پرسید: «ته‌تغاری، اگر گفתי کدام اسب برنده می‌شود؟» فقط نونا من را به این اسم خودمانی صدا می‌زد. ته‌تغاری یعنی بچه‌آخری.

من همیشه اسب‌های زیبا را انتخاب می‌کردم. اسب‌های بی‌قرار را، اسب‌هایی با ظاهری پرزرق‌وبرق و قشنگ که مانند مشت‌زن‌های حرفه‌ای می‌رقصیدند و می‌خواستند مثل باد بدونند.

نوناً سرش را به نشانه مخالفت تکان می‌داد و می‌گفت: «نه، نه، ته‌تغاری! گول قیافه‌ پرزرق‌وبرق و صورت قشنگش را نخور. باید عمیق‌تر نگاه کنی، درونش را ببین.»

هر هر می‌خندیدم و می‌گفتم: «چقدر عجیب! نونا، چطوری درونش را ببینم؟»

۱. Nonna: به زبان ایتالیایی یعنی مادر بزرگ.

۲. Aqueduct: نام یکی از پیست‌های اسبدوانی نیویورک.

۳. birdcage: در نیوزیلند به قسمتی از پیست مسابقه گفته می‌شود که اسب‌ها قبل از مسابقه آن‌جا رژه می‌روند.

نونا می‌گفت: «دوباره نگاه کن.» آن وقت با یک نکتهٔ جزئی راهنمایی‌ام می‌کرد. «به آن اسبی که آن طرف است نگاه کن. بین چطور گوش‌هایش با هیاهوی تماشاچیان صاف می‌شود، یا وقتی سوارکار سوارش می‌شود چطور دمش را تکان می‌دهد. ته‌تغاری، این اسب دل و جرئت دارد. به نظرم این برنده است.» می‌پرسیدم: «یعنی باید روی این اسب شرط‌بندی کنیم؟»

نونا می‌گفت: «وای نه! سوارکاری ورزش پادشاهان است، اما قمار کار احمق‌ها و آدم‌های قالتاق است. خانوادهٔ کمیون شرط‌بندی نمی‌کنند.» اسم ما کمیون است. به زبان ایتالیایی یعنی قهرمان. به اصطبل‌هایمان می‌گوییم اصطبل مسابقهٔ قهرمانی. نه این‌که اسب‌هایی که تربیت می‌کنیم قهرمان باشند، نه. بیشترشان وقتی به دستمان می‌رسند لااقل ده بار باخته‌اند، و چون بقیه این اسب‌ها را قبول نمی‌کنند شغل ما این است که طوری برایشان برنامه‌ریزی کنیم که برنده شوند.

پدرم، ری کمیون، قدیم‌ها سوارکار خیلی معروفی بود، هرچند همیشه از اسب می‌افتاد و استخوان‌هایش می‌شکست. مامانم که مُرد، نونا گفت دیگر خطرناک است. چون اگر بابا یک بار دیگر می‌افتاد، عاقبتِ ما چهار بچه یتیمی بود. حُب، بابا هم سوارکاری را گذاشت کنار و رفت سراغ تربیت اسب‌ها و سرمربی شد؛ منتها همه می‌دانستند در اصل نونا حرف آخر را می‌زند، دربارهٔ برنامهٔ غذایی و تمرین‌ها تصمیم می‌گیرد، و این‌که وقتی اسب آمادهٔ مسابقه است کدام سوارکار سوارش شود.

نونا قبلاً سوارکاری می‌کرد، اما دیگر برای اسب‌سواری خیلی پیر بود. «هشتاد و پنج سال لولا! مگر می‌شود؟ من هنوز فکر می‌کنم شانزده سالم است.» او وقتی شانزده سالش بوده خودش تک و تنها این‌همه راه از ایتالیا پا

شده بود آمده بود نیویورک. سال ۱۹۴۵، درست بعد از پایان جنگ، او خودش را به قایقی در جزیرهٔ اِلیس رسانده بود. «دست خالی، فقط یک ساک پر از لباس و شلوار و چکمه‌های سوارکاری‌ام روی کولم بود.»

نونا هیچ وقت دوست نداشت دربارهٔ کشور قبلی‌اش حرف بزند. چند بار خواستم از زندگی‌اش آن قدیم‌ها در ایتالیا پرسم، ولی چیز زیادی نمی‌گفت. فقط و فقط دربارهٔ اسب‌ها حرف می‌زد. به من می‌گفت: «اسب‌ها آنگلو-عرب بودند. موجودات باهوش و زیبایی که زمین تا آسمان با این اسب‌های بی‌کله‌ای که این جا تربیت می‌کنیم فرق داشتند!»

تا وقتی نیکو را ندیده بودم از حرف‌های نونا سر در نمی‌آوردم. اصلاً شبیه هیچ کدام از اسب‌هایمان در نیویورک نبود، یا شبیه اسب‌های دیگر هم اصطبل‌لی‌اش در قلعهٔ چهاربرج در سی‌ینا. خیلی گنده بود و با پوست شاه‌بلوطی-عسلی‌اش و پیشانی سفید و یال کتانی‌رنگش جلوه‌گری می‌کرد. بسیار خوشگل بود و تنومند؛ با آن کتف‌ها و کفل‌های قوی واقعاً نیرومند به نظر می‌آمد. اگر اراده می‌کرد، آنی هجوم می‌آورد و با ضربهٔ سُمش آدم را می‌کشت، اما محال بود این کار را بکند. خوش‌خُلق و مثل بره آرام بود. توی اتاقک برای مهار کردنش نیازی به افسار نداشتم. درِ اتاقک را باز می‌گذاشتم و او هم توی اتاقک می‌ماند، انگار خودش دلش می‌خواست آن جا باشد. من نوازشش می‌کردم و او پوزه‌اش را به من می‌مالید، درست مثل حالا.

به نیکو گفتم: «فردا از این جا می‌رویم بیرون، جلوی چشم کل مردم ایتالیا در این مسابقهٔ پرشور و بدون زین پیروز می‌شویم. از خط پایان که عبور کنیم قهرمانیم و محله هیچ وقت فراموشمان نمی‌کند.»

پالِیو خطرناک‌ترین مسابقهٔ دنیا است. اسب‌ها به سوارکارهای سرسخت

سواری می‌دهند — آدم‌هایی که اگر سد راهشان شویم، از هیچ کاری برای زدنمان دریغ نمی‌کنند.

به نیکو یادآوری می‌کنم: «نه زین وجود دارد نه قانون. بقیۀ اسب‌ها به ت می‌خورند و سوارهایشان اگر به اندازه نزدیک شوند، من را با شلاق می‌زنند و هُل می‌دهند.»

نیکو مضطرب یالش را تکان داد.

خیالش را راحت کردم و گفتم: «هی، هی، نگران نباش، نیکو. آن‌ها به خیالشان سرسخت‌اند، فهمیدی؟ چون تا حالا اسم دختر پارک اُزون به گوششان نخورده.»

به نیکو دروغ نمی‌گفتم. نیکو بهترین دوستم بود و امکان نداشت به او دروغ بگویم. اما او به سوارکاری قوی نیاز داشت و اگر ششش خبردار می‌شد که فانتینواش یک دختر دوازده‌ساله بزدل است، آن وقت هر دو حسابی توی دردسر می‌افتادیم.

از شانسم، خوبی‌ام این است که وقتی می‌ترسم خشن می‌شوم. به نظرم به خاطر این خصوصیت باید ممنونِ جیک مایو باشم.

مسخره است فکر کنی مدیونِ پسری در مدرسهٔ راهنمایی هستی که زندگی‌ات را به جهنمِ مجسم تبدیل کرد و جای تعجب دارد بگویم اگر به خاطر جیک نبود به این جا نمی‌رسیدم. به هر حال، من بزرگ‌شدهٔ محلۀ پارک اُزون بودم و قبل از این که جیک جنگ شخصی‌اش را علیه من راه بیندازد، فوت و فن جنگیدن را می‌دانستم. منتها بعد از دعوایمان، چیزی درونم تغییر کرد. حالا اگر می‌خواهی بدانی چطور به این جا رسیده‌ام، برای تعریف می‌کنم. ماجرا از وقتی که زدم دماغ جیک مایو را شکستم شروع شد.



۲

دعوا

لینولئوم^۱ آبی کم‌رنگِ طرحِ حلزونی کفِ سرسرا را پوشانده بود. به زمین خیره شدم و زیر پاهایم دریا را مجسم کردم که دارد بالا می‌آید تا من را بلعد. هرچند من از این شانس‌ها نداشتم.

«خانم کمپون؟» دری که کنارش نشسته بودم باز شد، انگشتی استخوانی و خمیده از میان در بیرون آمد و به من اشاره کرد بروم تو. از جایم برخاستم، از اقیانوس عبور کردم و رفتم توی دفتر آقای آزارتی. آقای آزارتی چرخید، به سمت گوشهٔ میزش رفت و با اشاره گفت بنشینم. «تا حالا این‌جا ندیده‌مت، خانم کمپون.»
«نه، آقا.»

«تعریف کن ببینم چه شده؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «تقصیر خودش بود.»
آقای آزارتی با قیافهٔ جدی گفت: «همین؟! آخر پسری با دماغی شکسته

۱. نوعی روکش که برای پوشش کف ساختمان استفاده می‌شود.

افتاده توی اتاق بهداری و می‌گوید تو زده‌ای دماغش را شکسته‌ای.»
دماغش شکسته. احساس کردم خون دوید توی گونه‌هایم. من زده‌ام دماغ
جیک مایو را شکسته‌ام؟

نوش جاننش. البته این را توی دلم گفتم نه با صدای بلند. انگشت‌هایم را در
هم‌گره کردم تا نلرزند. هنوز آدرنالینم بالا بود و گلویم از فشار دست‌های جیک
درد می‌کرد. زورش به من می‌چربید، واقعاً لقب بازیکن آمریکایی تمام‌عیار
خط حمله برازنده‌اش بود. می‌خواست به سمتم خیز بردارد تا بازویش را دور
گردنم قفل کند و من را روی زمین بکشد که فوری مشتم را پرت کردم طرفش.
با صورت‌های قرمز و خیس عرق روی آسفالت به هم می‌تابیدیم و بچه‌ها
دورمان حلقه زده بودند و فریاد می‌کشیدند: «بزن! بزن! بزن!» و همان موقع
سر و کله معلم‌ها پیدا شد.

آقای آزارتی منتظر بود چیزی بگویم، اما من همین‌طور زل زده بودم به
دست‌هایم. بعد از سکوت طولانی‌ای که بینمان برقرار شد، آهی کشید و
صندلی‌اش را هل داد عقب و ایستاد. بعد میز را دور زد و آمد لبه میز نزدیک
من نشست. قذبلند و لاغر بود. همیشه پیراهن می‌پوشید، کراوات می‌بست
و آستین‌هایش را بالا می‌زد؛ انگار می‌خواست یک کار یدی درست و درمان
انجام بدهد، انگار به جای مدیر مدرسه راهنمایی ماهر اصطبل باشد.

«لولا.» اسمم را که گفت قلبم ریخت. از لطافت کلام و مهربانی صدایش
فهمیدم توی دردسر بزرگی افتاده‌ام. «نمی‌دانی چقدر برایم سخت است
باهوش‌ترین بچه مدرسه را، همان دانش‌آموزی که توقع دارم بورسیه تحصیلی
بگیرد، به خاطر همچین رفتاری به دفترم احضار کنم.»

حس کردم چشم‌هایم دارند از اشک خیس می‌شوند. «ببخشید، آقای آزارتی.» چشم‌هایم را با آستینم پاک کردم و یکهو روی آستینم لکِ خون دیدم. خون من که نبود.

آقای آزارتی گفت: «می‌دانی باید به والدین این پسر زنگ بزنی؟ قطعاً به پدر تو هم زنگ می‌زنم.»

از فکر این‌که جیک مایو باید به پدرش بگوید یکی از دخترهای کلاس زده دماغش را شکسته قند توی دلم آب شد. انگار به دردمش می‌ارزید.

«بابایم خواب است. عصرها گوشی‌اش را خاموش می‌کند.»

آقای آزارتی یک پاکت‌نامه به طرفم دراز کرد و گفت: «اشکالی ندارد. پس به محض این‌که رسیدی خانه این را بده به او و بگو با من تماس بگیرد، خُب؟ بگو تا اطلاع ثانوی از مدرسه تعلیق شده‌ای.»

زنگ چهارم بود و همه سر کلاس ریاضی بودند. پیچیدم پشت بخش علوم و از زمین بازی پشت مدرسه گذشتم. از شکاف حصارِ توری میانبر زدم و وارد خیابان ساتِر شدم. معمولاً این‌جا که می‌رسیدم می‌پیچیدم دست چپ به سمت راکِ اوی، منتها پیچیدم دست راست و چون سنگینی پاکت‌نامه آقای آزارتی را توی کوله‌پشتی‌ام حس می‌کردم، رد حصارِ توری سبزرنگ پشت خانه‌ها را گرفتم و رفتم به طرف جایگاه تماشاچیانِ آکوناداکت.

اختلافم با جیک مایو از اول ترم شروع شد. قبل از آن، به نظرم اسمم را هم نمی‌دانست. با بچه‌معروف‌های مدرسه می‌پلکید — توری، جِسا، تای و لئون — و من هم با خودم می‌پلکیدم. لولا کمپیونِ مرموز، مخِ مدرسه که همیشه سرش توی کتاب بود. آخر در مدرسهٔ راهنمایی آدم وقتی کسی را ندارد با او بچرخد باید کتاب بخواند تا تنها به نظر نیاید. انگار خودم برای خودم

غصه می‌خوردم، هرچند در واقعیت این‌طور نبود. اما حالا به هر علتی به این راحتی‌ها با کسی دوست نمی‌شدم. شاید چون خجالتی بودم. تازه زندگی‌ام شده بود اسب و اصلاً نمی‌دانستم با بچه‌های دیگر درباره‌ی چی حرف بزنم.

تمام اعضای خانواده‌ی من «بک‌استرچر»^۱ بودند. به ما می‌گفتند بک‌استرچر، چون در واقع ما کل زندگی‌مان را در زمین مسابقه در بک‌استرچ^۲ می‌گذرانیم که توی زیرزمینی همان حوالی، پشت جایگاه تماشاچیان آکوناداکت، قرار داشت. بعضی بک‌استرچرها هفت روز هفته بیست و چهارساعته در زمین مسابقه سر می‌کردند. آن‌ها تخت‌آویزهایی را در اتاقک‌های اصطبل می‌بستند و همان‌جا می‌خوابیدند. غذایشان را هم در اغذیه‌فروشی می‌خوردند.

خانه‌ی ما نزدیک زمین مسابقه بود، دقیقاً آن طرفِ بلوار راک‌اوی در پارک اُزون. خانه‌ای چهاراتاقه. یکی یک اتاق برای بابا و نونا، یکی هم برای دو برادرم جانی و وینسنت. من هم با خواهر بزرگم دونا اتاق طبقه‌ی پایین را شریک بودیم. دونا نوزده سالش بود و کلاً مایه‌ی دردسر. بابا را روی انگشتش می‌چرخاند. در شغل خانوادگی هیچ کمکی نمی‌کرد، ولی رفتار بابا با او مثل ملکه‌ها بود. جانی و وینسنت شانزده سالشان که شد دیگر مدرسه نرفتند تا تمرین سوارکاری را شروع کنند. با این حساب، من هم فقط چهار سال دیگر بایست می‌رفتم مدرسه. هرچند بابا به من اجازه نمی‌داد ترک تحصیل کنم. او می‌گفت: «عسلم، دختری با استعداد تو باید دکتری، وکیلی چیزی

۱. Backstretcher: افرادی که در پشت صحنه مسابقات اسبدوانی فعالیت می‌کنند و مسئول مراقبت از اسب‌ها، تعلیم و آماده‌سازی آن‌ها و مدیریت اصطبل‌ها هستند.

۲. Backstretch: پشت صحنه پیست‌های اسبدوانی، شامل اصطبل‌ها، محل زندگی کارکنان و مناطقی است که برای آماده‌سازی و مراقبت از اسب‌ها استفاده می‌شود.

بشود. باید در مدرسه بمانی، بورسیه بگیری و بروی دانشگاه، لولا. محال است بگذارم آخر و عاقبت مثل من بشود.»

منتها بعد از این اتفاقی که در مدرسه افتاد حالا دیگر خبری از بورسیه نبود، بود؟ حتی دونا هم، که همیشه در دسر درست می کرد، هیچ وقت تعلیق نشده بود. اصلاً نمی دانستم به بابا چه بگویم. حتماً از کوره در می رفت.

راستش من در آکوناداکت اتاقک ها را تمیز می کردم و در افزایش پول می گرفتم. آن روز صبح هم طبق معمول رفته بودم آکوناداکت، اما از آن جا که فرناندو داشت اسب جدیدی را با محیط آشنا می کرد و بایست گند و کثافت های اسب جدید را هم تمیز می کردم، بیشتر از همیشه آن جا ماندم، در نتیجه وقت نشد بروم خانه و برای مدرسه آماده شوم، پس همان جا تی شرت خیس عرقم را عوض کردم و، چون به نظر خودم ایرادی نداشت، با همان شلوار جین و چکمه های سوارکاری راهی مدرسه شدم، چکمه هایی از چرم قهوه ای که خراش برداشته بودند و همیشه در زمین مسابقه آن ها را می پوشیدم. قبل از این که از اتاقک بیرون بیایم چکمه هایم را مالیدم به پوشال ها و کمی تمیزشان کردم و بعد تا مدرسه دویدم.

وقتی رسیدم مدرسه دوباره خیس عرق بودم و زنگ هم خورده بود. همیشه دوست داشتم زود برسم به کلاس تا پشت میز دلخواهم در ردیف اول بنشینم، ولی آن روز همه میزهای ردیف اول پر شده بودند و فقط یک صندلی خالی نزدیک ردیف آخر وجود داشت، آن هم کنار جیک مایو.

حاضر بودم به هر دری بزنم تا صندلی دیگری پیدا کنم اما کنار جیک مایو نشینم. در تمام کلاس هایم جیک هم بود، منتها یک کلمه با هم حرف نمی زدیم. به گمانم چون من گاهی به خودم نمی رسیدم و چندان باحال نبودم.

خانم گیلмор چیزهایی روی وایت برد می نوشت. از او بابت تأخیرم معذرت خواهی کردم و خودم را انداختم توی صندلی و کتابم را گشودم. جیک با تمسخر نگاهم می کرد.

زیر لب گفت: «آهای!»

محلش نگذاشتم.

«آهای، کمپون!»

سرم را بلند کردم و گفتم: «ها؟»

«اسبب کجاست؟»

توری و جِسا در ردیف پشت ما به این حرفش خندیدند.

جیک به طرفم خم شد و گفت: «آهای، کمپون! می دانی بوی پهن می دهی، آره؟»

سرم را پایین انداختم و به چکمه هایم نگاه کردم. توی اصطبل کثیف شده بودند و من اهمیت نداده بودم، چون اصلاً وقت نداشتم عوضشان کنم. به هر حال، دیگر کار از کار گذشته بود. وانمود کردم نشنیده ام چه گفته و تندتند درس را از روی تخته رونویسی کردم.

بعد ناغافل، جلوی چشم همه، جیک خودش را انداخت روی میزش. بدنش را می لرزاند و طوری سرفه و آخ و تف می کرد انگار دارد می میرد. کل کلاس تماشایش می کردند. خانم گیلмор از نوشتن روی تخته دست برداشت و نگران پرسید: «خوبی، جیک؟»

جیک ادابازی را کنار گذاشت، صاف نشست و با پوزخند گفت: «بیخشید خانم. فکر کنم به خاطر کمپون نمی توانم نفس بکشم. بوی پهن اسب می دهد!»

کلاس از خنده رفت روی هوا و جیک از سر رضایت نگاهی به من انداخت. حسابی کوچکم کرده بود.

فکر کردم همان جا همه چیز تمام شده، اما اشتباه می کردم. ساعت ناهار توی کافه تریا وقتی از کنارم رد شد شیهه کشید و الکی دماغش را گرفت. او را با بچه معروف ها دیدم؛ پشت میز نشسته بودند و آن ها چشم از او بر نمی داشتند و به کارهایش می خندیدند.

آن روز وقتی رسیدم خانه، برای اولین بار دلم خواست هرچه زودتر چکمه های سوارکاری ام را از پایم در بیاورم.

دوست نداشتم درباره این موضوع با کسی صحبت کنم، ولی نونا خوب بلد بود حرف از زیر زبان آدم بکشد. زود متوجه می شد اتفاقی افتاده، آن شب هم بعد از شام روی تخت نشست و حسابی حرف زدیم.

نونایم گفت: «تا فردا فراموش می کند، می گویی نه بین. باید به آدم قلدر کم محلی کنی، انگار نه انگار همچین آدمی وجود دارد. محلش که نگذاری دست از سرت برمی دارد و می رود سراغ یک نفر دیگر.»
با تأکید گفتم: «همین کار را می کنم.»

نونا گفته بود به جیک محل نگذارم و من هم محلش نگذاشتم. اما تمام نشد. روز بعد دوباره روی نیمکت کنارم نشست و از اول تا آخر کلاس همچین آرام که معلم متوجه نشود برایم شیهه می کشید. توی زمین بازی هم هر وقت از کنارم رد می شد همین کار را می کرد و، تا آخر هفته، دیگر همه بچه ها برایم شیهه می کشیدند.

نونا پیشنهاد داد: «می خواهی بیایم مدرسه و موضوع را به یکی از معلم هایت بگویم؟»

وحشت‌زده گفتم: «نه! نه، راستش، مشکلی ندارم. فراموشش کن...»
دیگر در خانه دربارهٔ جیک چیزی نگفتم. آخر می‌ترسیدم نونا به بابا بگوید،
آن وقت بابا می‌آمد مدرسه و به خدمت جیک می‌رسید. از طرفی دلم شور می‌زد
نونا موضوع را به بابا بگوید و از طرف دیگر جیک هم دست از آزار و اذیت
برنمی‌داشت.

آن قدر که بابا دل‌نگران من بود، به فکر جانی و وینسنت و حتی دونا نبود.
دونا وقتی مدرسه می‌رفت توی مدرسه برای خودش اسم و رسمی در کرده بود.
حالا هم، رو حساب این‌که در خانه یکسره جلوی آینه آرایش می‌کرد و لاک
می‌زد، درس می‌خواند تا متخصص زیبایی بشود. من و دونا شریکی از یک
کمد استفاده می‌کردیم، نصف کمد مال او بود و نصف دیگر مال من. نیمهٔ او
در حال انفجار بود. اما در نیمهٔ من فقط تی شرت و شلوار جین پیدا می‌شد.

از دونا پرسیدم: «می‌شود یکی از دامن‌هایت را بپوشم؟»

با تردید نگاهم کرد و پرسید: «چرا؟»

«چون‌که.»

«به شرط این‌که خرابش نکنی.»

آن دامن آبی‌اش را که خال‌خال‌های سیاه داشت از کمد بیرون آوردم.

پرسیدم: «می‌شود این را برای مدرسه بپوشم؟»

دونا ابروهای گلی مداد کشیده‌اش را بالا انداخت و پرسید: «از کی تا

حالا دامن‌پوش شده‌ای؟»

صورت‌م سرخ شد. «لطفاً دونا.»

دونا آهی کشید و گفت: «حُب، اصلاً آن دامن را دوست ندارم، بردار برای

خودت.»

دامن را پوشیدم.

گفتم: «پاهای آدم حس عجیبی دارد.»

نونا گفت: «دامن بهت می‌آید.»

دونا در جواب فریاد زنان گفت: «پاهاش مثل خلال دندانِ پرزدار است.»

نونا لورتا به دونا تذکر داد: «دونا، با خواهرت مهربان باش!»

دونا اشاره کرد: «باید با این دامن کفش بپوشی.»

در آینه به خودم نگاه کردم.

گفتم: «همهٔ بچه‌معروف‌های مدرسه کتانی سفید می‌پوشند.»

نونا پرسید: «کتانی؟»

گفتم: «آره، شبیه کفش سفید ورزشی است.»

به کفش‌هایم در نیمهٔ کمد خودم نگاه کردم.

گفتم: «فکر کنم بشود این‌ها را بپوشم.» آن وقت یکی از کفش‌های

همیشگی‌ام را انتخاب کردم — یک جفت کانورس درب و داغانِ کهنه. آن‌ها را

گذاشتم کنار دامن در نیمهٔ کمد خودم.

فردای آن روز، وقتی بعد از کمک به بابا در زمین سوارکاری آمدم خانه،

دیدم نونا لورتا منتظرم است. برایم ناهار آماده کرده بود و کنارش یک جعبه هم

روی میز آشپزخانه قرار داشت.

پرسیدم: «چی توی جعبه است؟»

گفت: «خودت ببین.»

توی جعبه یک جفت کفش ورزشی سفید بود.

«از یکی از فروشگاه‌های ورزشی با تخفیف ویژه خریدمشان. از همین‌ها

توی مدرسه می‌پوشند، نه؟»

گفتم: «مثل مال آن‌ها نیست. این‌ها یک مدل دیگر کفش ورزشی اند.»
نونا متوجه فرقتان نشد: «پوش ببینم.»
اندازه‌ام بودند.

نونا گفت: «ببین چقدر قشنگ‌اند!»

دوشنبه برای مدرسه لباس‌های جدیدم را پوشیدم. دامن کمی برایم گشاد بود. برای همین کمر بند بستم. کفش‌ها از سفیدی حسابی زیر نور خورشید برق می‌زدند. زنگ اول انگلیسی داشتیم. زود رفتم تا همان نیمکت همیشگی ردیف اول را بگیرم، اما بعد از کلاس وقتی می‌آمدم بیرون جیک سر راهم سبز شد.
«آهای لولا. چه کفش‌های باحالی.»

حالم بد شد. حرفش خیلی نیشدار بود.

آخر چرا من این‌قدر احمقم؟ این چه کفشی است پوشیده‌ام؟! خیلی دلم می‌خواست کفش‌ها را از پایم در بیاورم و پابره‌نه راه بروم، منتها پابره‌نه راه رفتن در مدرسه قدغن بود.

وقت ناهار، به فکرم رسید بروم توی کتابخانه تا دیگر هیچ‌کس چشمش به کفش‌های مسخره‌ام نیفتد. داشتم از وسط زمین بازی می‌رفتم سمت کتابخانه که جیک من را دید. تای، توری و جِسا هم همراهش بودند. همگی راه افتادند به طرفم. معلم شیفت بایست آن‌جا می‌بود، اما معلمی ندیدم.

«آهای کمپیون!» جیک سرش را کج کرد و موهایش ریختند یک طرف سرش. بعد خونسرد با دست راست موهایش را مرتب کرد. این حرکت مخصوص خودش بود، به خیالش عضوِ گروه موسیقی پسران است. خیلی به موهایش می‌نازید و خوب می‌شد فهمید صبح‌ها قبل از آمدن به مدرسه کلی با موهایش ور می‌رود. موهای پشت سرش را تا بالا ماشین کرده بود و چتری‌های بلندش روی گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش می‌سُریدند.